**مرگ اقبال آذر یا مرگ استادترین هنرمند در موسیقی اصیل ایرانی**

**فتحی، نصرت الله**

او صرف نظر نماید و او نیز چنین می‏کند و ابو الحسن خان بعد از مدتی درنگ در تهران‏ به تبریز برمیگردد.ناگفته نمی‏گذارم که استاد فقید باآنکه در دامن استبداد بزرگ شده بود معهذا همچون گوهری که در تاریکی میدرخشد در دلش میل به آزادی و آزادیخواهی شعله‏ور بوده و تا پایان عمر این خصیصه را حفظ کرد،البته نه آنقدر افراطی و فزون از حد که به میهن‏ دوستی و استقلال طلبی‏اش لطمه بزند.نمونهء این وطن پرستی را با اظهار شجاعت در برابر فرقه دموکرات و عدم تمکین به آنها نشان داد مثلا عکس العملی که آن مرحوم در یک شب‏نشینی‏ و جشن بزرگ از خود ظاهر کرد و شعر معروف عارف را خواند در آذربایجان معروف است‏ و زبان زد خاص و عام...خودش می‏گفت:

بلبل آوازخوان بزرگ قفقازی که آن زمان در تبریز بود نزد من آمد و مکرر با مهربانی و صمیمیت خواستار شد که در آواز خود شعر ترکی بخوانم و من نپذیرفتم،یک روز ناراحت شد و بطور جدی از من پرسید که دلیل این کار تو چیست که اصرار داری شعر فارسی‏ بخوانی مگر پروردهء آذربایجان نیستی؟رفتم قبالهء نکاح مادرم را آوردم و نشانش دادم که‏ ببین این قباله را با فارسی نوشته‏اند...درست است که عاشق آذربایجانم ولی ایرانی نیز هستم...همچنین در شجاعت اخلاقی و مناعت طبع آن مرحوم یکی امتناع او در مقابل‏ صمد خان شجاع الدوله مراغه‏ای فرمانفرمای مطلق العنان آذربایجان است که به‏آسانی حاضر نشده بود در مجلس او بخواند،و در مجلس کسی که وزرای تهران را با تلگراف تهدید می‏کرد که ناچارم بیایم و شما را تربیت و تنبیه کنم نمی‏خواست بخواند،مگر بعد از ایجاد صلح و صفا بینهما این بیت را می‏خواند:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

باز خاطر والی را مکدر می‏کند،باز صلحی بمیان می‏آید به فراش‏باشی خلوتی او گمارده می‏شود نه به آواز خوانیش.

می‏گفت:اولین مکتب من در موسیقی دامن طبیعت بود که در باغات قزوین می‏گشتم‏ و از مرغان خوش الحان تقلید میکردم ولی بعد از مرگ پدرم که از مجتهدین پارسا و دارای‏ رساله عملیه بود بی‏چیزی و نداری وادارم کرد در پای منبرها نوحه بخوانم و سپس وارد جرگه‏ شبیه خوانان قزوین شدم با آنها به تبریز رفتم،در تبریز صدایم مورد توجه و پسند محمد علی میرزای ولیعهد واقع شد،امر کرد در دربار او بمانم و خانواده‏ام را به تبریز بردم‏ بعد از رفتن محمد علی شاه از ایران به دربار محمد حسن میرزا دعوت شدم،در این ضمن‏ به نایب الحکومگی خلخال رفتم و از مرحوم احمد شاه لقب«اقبال السطانی»گرفتم... بعد از ماجرای سوم حوت 1299 و دگرگونه شدن اوضاع کشور با رتبه 4 وارد خدمت‏ دولت شدم و در شهرداری انجام وظیفه میکردم و تا کفالت شهرداری تبریز نیز رسیده و بازنشسته شدم

یکی از صفات خوب آن مرحوم این بود که برای اقوبا نمیخواند ولی در برابر ضعفا مضایقه نداشت ولو بنا و عمله باشد.داناترین فرد در موسیقی اصیل ایرانی بود و صدای چونان‏ پربرکتی داشت که نظیر آن نیامده و نخواهد آمد...

در قدرت و نهیب صدای او همین بس که در بعضی خانه‏ها لاله مردنگی‏ها را جمع‏ میکردند که آسیب نبیند و پنجره‏ها را باز میگذاشتند تا موج صدا شیشه‏ها را نشکند،در عقاید مذهبی‏اش نیز پا بر جا بود مثلا از اول جوانی نذر کرده بود که سه شب احیا را پشت- بام خود مناجات بگوید و تا آخر عمرش ادامه داد آنشب‏ها مردم صاحب‏دل تبریز بیدار می‏ماندند تا بتوانند در آن ساعت خود را بحول و حوش خانه او برسانند و مشغول طواف‏ گردند،چه در تابستان و چه در زمستان...او صفحه‏های زیادی پر کرده که جالب‏ترینش‏ افشاری است با ساز مرحوم شهنازی و موقع خواندن قیافه مطلوبی بخود میگرفت و دهانش‏ را باز نمی‏کرد و گاه هنگام اوج تبسمی در لبهایش ظاهر میشد.

پنج ماه قبل در تبریز بعیادتش رفتم می‏گفت:آقای حنابه برای فیلم‏برداری از من آمده بود و می‏گفت:چگونه می‏خوانی در حالیکه صدایت بلند می‏شود و دهانت بسته‏ است.او هنوز ته لهجه قزوینی بودنش را حفظ کرده بود و اگرچه سواد چندان زیادی نداشت‏ لیکن بر اثر ممارست و معاشرت با اهل فضل و کمال بهترین ابیات معروف‏ترین شعرا را در حفظ داشت.تبریز را واقعا می‏پرستید و اکثر این مصرع عارف را زمزمه میکرد... «پناه عارف تبریزی است و تبریز است»هرگز هنرش را به پول نمی‏فروخت و قصد استفاده‏ شخصی نداشت اما برای جمع‏آوری اعانه جهت امور خیریه از قبیل زلزله سلماس تأسیس‏ مدرسه زردشتیان و غیره می‏خواند و درآمد حاصله را در اختیار مؤسسات خیریه می‏گذاشت.

این بود مختصری از مفصل شرح حال آن مرحوم و اینک عکسی که باتفاق نگارنده‏ انداخته و درست در 88 سالگی است تقدیم خوانندگان مجله یغما می‏گردد.